

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هدیه‌ی الهی

(مهارت آموزشی: فداکاری)

سرشناسه: واتقی، بهروز، ۱۳۵۸ -
عنوان و نام پدیدآور: هدیه‌ی الهی (مهارت آموزشی: فداکاری) / نویسنده بهروز واتقی؛
تصویرگر محمد آذرنیایان
مشخصات نشر: تهران: کالج برتر، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری: ۱۶ص: مصور(رنگی).
فهرست: مجموعه داستان‌های راز مسجد سنگی؛
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۰۶۵-۷۸-۷
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
بارداشت: گرد سنی: ج. د.
موضوع: محمد بن علی (ع)، امام نهم، ۱۹۵ - ۲۲۰ ق.
موضوع: داستان‌های مذهبی / موضوع: داستان‌های آموزنده.
شناسه افزوده: آذرنیایان، محمد، ۱۳۵۸- تصویرگر
رده بندی دیویی: ۱۲۹۲ / ۱۲۷ / ۲۹۷ / ۶۸
شماره کتابشناسی: ۲۲۵۱۳۵۵

ناشر:	کالج برتر
ناشر همکار:	نگاه نوین
واحد پژوهش و برنامه‌ریزی کتاب‌های:	کودک و نوجوان
عنوان کتاب:	هدیه‌ی الهی
برنامه‌ریزی و اجرا:	سید فرشید احمد جواهری
نویسنده:	بهروز واتقی
کارشناسان علمی و مذهبی:	مستطفی نعمتی - علیرضا فرازمند
تصویرگر و طراح جلد:	محمد آذرنیایان
آماده‌سازی و نظارت بر چاپ و توزیع:	کالج برتر
لیتوگرافی:	باختر
چاپخانه و صحافی:	نقش نيزار
ناظر چاپ:	سید فرهاد احمد جواهری
نوبت چاپ:	اول ۱۳۹۲
شمارگان:	۳۰۰۰ نسخه
شابک:	ISBN: 978-600-5065-78-7 ۹۷۸-۶۰۰-۵۰۶۵-۷۸-۷
قیمت:	۲۵۰۰ تومان
نشانی:	تهران، خیابان انقلاب، خیابان ۱۱ فروردین
تلفن:	۰۲۱-۵۱۱۱۹۹۵ / ۰۲۱-۶۶۹۷۲۹۲۲-۳ (خط ۴)
صندوق پستی:	۱۳۱۴۵-۱۷۷۲
پایگاه اینترنتی:	www.Collegebartar.ir

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

انتشارات

انتشارات

راحله و ریحانه، نفس زنان، از کوه بالا آمدند و نمای محوی از مسجد سنگی پیش روی ش قرار گرفت. باد سردی وزیدن گرفته بود و صدای ناله‌ی گرگ‌ها از دور شنیده می‌شد. «راحله، به نظرت ما داریم کار درستی می‌کنیم؟ من خیلی می‌ترسم»

خواهر بزرگ‌تر، که اشک چشمانش را پر کرده بود و صورت رنگ‌پریده‌اش زیر نور می‌درخشید، هق‌هق کنان گفت:

«اگر بمیرم هم حاضر نیستم از این روستا بروم. تمام دوستانم این‌جا هستند. اگر از این برویم تنها می‌شویم. من دیگر پدر را دوست ...»

صدای گریه‌ی راحله در گوش دشت پیچید و کلامش نیمه کاره ماند. ریحانه که م خواهرش بی‌قرار بود، دستش را روی دوش خواهرش گذاشت و با صدایی آرام گفت: «پدر به خاطر کارش مجبور است به شهر برود. مادر می‌گفت ما در شهر به مدرسه‌ی بزرگ می‌رویم و می‌توانیم دوستان جدیدی پیدا کنیم»

هنوز حرف‌های ریحانه تمام نشده بود، که خواهرش جیغ بلندی زد و گفت: «بهترین دوست من مریم است. می‌توانم او را هم با خودم به شهر بیاورم؟ می‌توانم رودخانه

و کوه‌ها را هم با خود به شهر بیاورم؟ من این‌جا را دوست دارم. می‌فهمی؟» راحله این را گفت و با قدم‌هایی سریع به طرف مسجد سنگی که چراغی کم‌رمق، به سخن صحن آن را روشن می‌کرد، به راه افتاد.

«صبر کن راحله. دیروقت است ... مادر نگران‌مان می‌شود. ماندن ما در کوهستان ... این موقع شب خیلی خطرناک است»

«تو اگر می‌ترسی برگرد، من ترجیح می‌دهم در این روستا بمانم، اما به شهر نروم» راحله بی‌اعتنا به خواهرش، از او دور شد. ریحانه که احساس سرما می‌کرد و صدای زوزه گرگ‌ها، چهار ستون بدنش را می‌لرزاند، با ترس نگاهی به اطراف انداخت و چون جرأت نداشت تنهایی به خانه بازگردد، به راه خود ادامه داد.